



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۲۵۹

پیل اندر خانۀ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستت و بس
نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی‌بینی و دریا نه عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم
تیره‌چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش
روح را روحیست کو می‌خواندش

موسی و عیسی کجا بد کفتاب
کشت موجودات را می‌داد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست
آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو
ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی
بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته‌پایی چون گیا اندر زمین
سر بجنبانی ببادی بی‌یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی
یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیانت زین گلست
این حیانت را روش بس مشکست

چون حیات از حق بگیری ای روی
پس شوی مستغنی از گل میروی

شیر خواره چون ز دایه بسکد
لوت خواره شد مرورا می هلد

بسته شیر زمینی چون حبوب
جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر
ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی
 بلک بی گردون سفر بی چون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی
 هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند
 لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار
 گوش را بر بند وانگه گوش دار

نه نگویم زانک خامی تو هنوز
 در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام
 ما برو چون میوه‌های نیمخام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
 زانک در خامی نشاید کاخ را

چون بیخت و گشت شیرین لبگزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان

آنچنان کز نیست در هست آمدی
هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار
گوش را بر بند وانگه گوش دار

نه نگویم زانک خامی تو هنوز
در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام
ما برو چون میوه‌های نیمخام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانک در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لبگزان
سسست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش
با تو روح القدس گوید بی منش

نه تو گویی هم بگوش خویشتن
نه من ونه غیرمن ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
توز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان
با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلک گردونی و دریای عمیق

آن تو زفتت که آن نهصدتوست
قلزمست و غرقه گاه صدتوست

خود چه جای حد بیداریست و خواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از دم زنان
آنچ نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
آنچ نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کشنا می‌کرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو

هی بیا در کشتی بابا نشین
تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نه من آشنا آموختم
من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست
دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش
جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

گفت نه رفتم برآن کوه بلند
عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان
جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام
که طمع کردی که من زین دودهام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
من بری ام از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست
مر خدا را خویش و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم ناز کیست
اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولدست او از قدم
نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید
ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیراکم بناز
نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی
ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای
باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هرکسی
تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین می‌گفت او پند لطیف
همچنان می‌گفت او دفع عنیف

نه پدر از نصیح کنعان سیر شد
نه دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار
مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مرا تو بارها
که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت من سلیم
پس چرا بر بود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود
خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونک دندان تو کرمش در فتاد
نیست دندان بر کنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگرده زار ازو
گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو
غیر نبود آنک او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من
بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عایلی
مغذی بی واسطه و بی حایلی

متصل نه منفصل نه ای کمال
 بلک بی چون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات
 زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو ننگجی در کنار فکرتی
 نی به معلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا
 تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن
 ای سخن‌بخش نو و آن کهن

نه که عاشق روز و شب گوید سخن
 گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی با اطلال کرده ظاهرا
 او کرا می‌گوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی
 واسطهٔ اطلال را بر داشتی

زانک اطلال لئیم و بد بدند
 نه ندایی نه صدایی می‌زدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب
 کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنی بشنوم من نام تو
 عاشقم برنام جان آرام تو

هرنبی زان دوست دارد کوه را
 تا مثنی بشنود نام ترا

آن که پست مثال سنگ لایخ
 موش را شاید نه ما را در مناخ

من بگویم او نگرده یار من
 بی صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی
 نیست همدم با قدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
 حشر گردانم بر آرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم
لیکت از احوال آگه می‌کنم

گفت نه نه راضیم که تو مرا
هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم
حکم تو جانست چون جان می‌کشم

ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توم در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود